

## منتخب تلگرامی‌ها

### نسل هتل نشین



سی سال پیش، دخترهای خانه صبحها زود بیدار می شدند تا قبل از مدرسه رفتن همه جای خانه را رفت و روب کرده باشند و بعد اجازه داشتند راهی مدرسه شوند و پسرها باید یا صبح زود یا عصر نان و مایحتاج خانه را خرید می کردند و بعد

در کارهای مردانه به پدر خود کمک می کردند. حالا اما با نسلی مواجهیم که صبح که بیدار می شوند، از هتل خانه شان (!) خارج می شوند. بعد که والدینش به عنوان مستخدمین "هتل خانه" همه جا را رفت و روب کردند. با یک تلفن همه چیز درب خانه مهیاست. نسلی که در برابر اتاقی که در آن می خوابد، خانه‌ای که در آن زندگی می کند و ظرفی که در آن غذایی خورد، احساس مسئولیت ندارد. آیا این نسل در برابر سرزمینی که از آب و خاک آن بهره‌مند است حس مسئولیت خواهد داشت؟! برای این نسل، سرزمین هم چون هتلی است که می توان خورد و خوابید و ریخت و پاشید و از مواهب طبیعی آن بهره‌مند شد و بعد اگر باب میل نبود، آن را ترک کرد. کاش کمی به خود بیاییم و تکانی به خودمان و این نسل هتل نشین بدهیم!

زهرآ پاشازاده

### درک

**دکتر الهی قمشه ای:** مادر بزرگ من خدا بیمارز آدم مذهبی بود. هر وقت دلش واسه امام رضا (ع) تنگ می شد می گفتم مادر بزرگ حالا حتما لازم نیست بری مشهد... از همینجا به سلام بده، اما من واسه تفریح می رفتم شمال، اون به من نمی گفت حتما لازم نیست بری شمال همینجا تفریح کن.... وقتی سفره می گرفت، وقتی محرم می شد به هیات محل برنج و روغن می داد. بهش می گفتم اینا همه سیرن، پولشو ببر بده به چهار تا آدم محتاج. اما وقتی من با دوستام مهمونی می گرفتم اون فقط می گفت مادر مراقب خودت باش. سالها گذشت تا من فهمیدم آدمها احتیاج دارن سفر برن. احتیاج دارن از زندگی لذت ببرن و لذت بردن برای آدمها متفاوت معنی میشه... سالها گذشت تا من فهمیدم دلخوشی با اعتقادات مردم فرق دارد و حتی نباید به دلخوشیهای آدمها هم گیر بدهم چون آدمها با همین اعتقادات و دلخوشیها، سختیهای زندگی رو تحمل می کنن.....

مهدی قزل سفلی



به بهانه گرفتن بچه زندگیست رو به هم بریزه؟ خشایار! تو با این کارت باعث شدی که من نابود بشم. فاش شدن این دروغ به قیمت رفتن آبروی من و خانواده م تموم می شه..."

خشایار سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. دیگر نمی توانستم جو حاکم بر خانه را تحمل کنم. چمدانم را بستم و به خانه پدرم رفتم. آنها بعد از این که ما چرا را فهمیدند اصرار داشتند که هر چه زودتر از خشایار جدا شوم. پدرم می گفت: "خودت رو از این مخصصه نجات بده!" مادرم می گفت: "عجب آدمای کلاهیاری!" برادرانم می گفتند: "حسابش رو می رسمیم!" من با اینکه به شدت بهم ریخته و عصبی بودم اما... دلم چیز دیگری می گفت!

ده روز تمام فقط فکر کردم. عشقی که به خشایار و زندگیمان داشتیم بزرگتر و قوی تر از آن بود که بخواهد به خاطر این اشتباه که بیشتر از روی غفلت بود خراب شود. گذشته دیگر قابل جبران نبود. خشایار را می شناختم و می دانستم از آن دسته آدمهایی نیست که دروغگویی و پنهانکاری پیشه کند. خشایار به اندازه کافی از کرده خود پشیمان بود و حالا زمان آن رسیده بود که گذشته برای همیشه فراموش شود.

بی آنکه به خشایار حرفی بزنم از پدر و مادرش خواستم دخترش را به تهران بیاورند. خانواده‌ام به شدت با این تصمیم مخالف بودند اما من در این ده روز به این نتیجه رسیده بودم که می خواهم تا ابد زندگی‌ام را با خشایار ادامه بدهم.

پدر و مادر خشایار در حالیکه متحیر بودند روی قولشان ماندند. به خشایار حرفی نزدند و چند روز بعد همراه با نوه‌شان به تهران آمدند. خانه خودمان بهترین مکان برای این ملاقات بود. به خانه رفتم و منتظر آمدن میهمانها ماندم. لحظات سختی بود. نزدیک ظهر بود که پدر و مادر خشایار همراه با نوه‌شان از راه رسیدند. قلبم از شدت هیجان و اضطراب توی دهانم می زد...

\*\*\*

عقر به‌ها ساعت هشت را نشان می دادند که کلید توی قفل در چرخید و خشایار توی چارچوب در ظاهر شد. مرا که با ظاهری آراسته و لیخنه‌زنان دید نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد اما به گمانم زمانی بال در آورد که "عسل" در حالیکه یک شاخه گل در دست داشت و برای غافلگیر کردن پدرش پشت در مخفی شده بود، خودش را در آغوش پدرش انداخت و گفت:

"بابا تو مثل این گل هستی!"

نمی توانم شگفتی آن لحظات را در چند جمله توصیف کنم. فقط می توانم بگویم که شالوده زندگی مشترک توام با عشق و اعتماد همانجا پایه ریزی شد...

چشمان خشایار گفتم: "امروز متوجه شدم که قبلاً از دواج کردی و یه دختر هم داری... فقط می توانم بگویم که خشایار با شنیدن این جمله وا رفت! وقتی از جریان تماس آن زن جوان باخبر شد همه چیز را تعریف کرد. او که کاملاً خجالت زده و شرمند بود پرده از راز بزرگی برداشت..."

\*\*\*

سه سال قبل با یه دختر شیرازی از دواج کردم اما بعد از دواج متوجه شدم که همسرم دچار مشکل حاد روحیه. متأسفانه بعد از از دواجمون همسرم خیلی زود باردار شد. در واقع توی دوران بارداری همسرم متوجه شدم مشکل داره، مشکلاتی که خانواده‌ش از اونا به خوبی آگاه بودن اما چون از وضع مالی خوب من مطلع شدن ترجیح دادن سکوت کنن و حرفی نزنن. بعد از از دواجمون و دوران بارداری همونطور که بزشکها پیش بینی کرده بودن شرایط همسرم رو به وخامت گذاشت. همسرم جنون آنی داشت. بعد از اینکه بچه‌مون به دنیا اومد بزشک معالج همسرم توصیه کرد که از همسرم جدا بشم چون باید بستری می شد و تحت درمان قرار می گرفت که ممکن بود چند سال طول بکشه. به همین خاطر از همسرم جدا شدم و دادگاه حضانت دخترمون رو به من سپرد. مدتی بعد اومدم تهران و شرکنم رو تاسیس کردم. می خواستم از اون محیط دور باشم و خودم رو سرگرم کار کنم تا گذشته از خاطرم پاک بشه. پدر و مادرم هم مثل چشماشون از دخترم مراقبت می کردن... خشایار دیگر نتوانست ادامه بدهد. دستانش را روی صورتش گذاشت و آرام گریست. شانه‌هایش می لرزیدند. دیگر نیازی به توضیح نبود. حتماً خانواده و اطرافیان خشایار از دواج اول او را یک از دواج واقعی به حساب نیاورده بودند و از آنجایی که فرزند خشایار نزد پدر و مادرش بزرگ می شد نیازی به بیان واقعیت وجود نداشت.

تمام تنم یخ کرده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: "بعد هم اومدین خواستگاری من و با خودتون گفتین بعد از اینکه زندگی مشترکمون رو شروع کردن و دختره وابسته شد و حالا بچه دار هم که شد چه بهتر، جریان رو بهش میگیم چون اونطوری دیگه راهی برای برگشت نداره و حتماً با موضوع کنار میاد. شاید هم می خواستین از دواج اولت رو تا ابد از مخفی نگه دارین. تو که از متقلب بودن خانواده همسرت انقدر شاکمی بودی به این فکر نکردی که خودت و خانواده‌ت با نگفتن حقیقت دارین همون کاری رو انجام میدین که اونا انجام دادن؟ از اون گذشته، تا کی می تونستین اون بچه رو از مخفی نگه دارین؟ با توجه به مشکلی که همسر سابقت داره به این فکر نکردین که ممکنه بخواد